



Daniel

goggle search

Daniel Ross
Boby Ross
peter Ross

Daniel Rose
Boby Rose
Peftar Rose
petor Rose

Pense lvania

Bromifa USA

هو الله تعالی شأنه

هذا

دیوان مرحوم مغفور
میرزا جنید الله هراتی
متخلص به حاذق
علیه الرحمه

کرخی

کتابخانه ....

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا شاها که ارباب سخن دارم بدل تبها / ز آه چرخ چندین شعله روشن میکند شبها

سپند آسا بیا کز شوق لعل آتشین رویت / رسانیدند دلها بر فلک فریاد یاربها

اگر با تیغ نازم کرد بسمل چین ابرویت / تبسم باز جان تازه ام بخشید از آن لبها

در آن وادی که نه راهی بود پیدا و نه منزل / چو نقش پا ندارم مطلبی جز ترک مطلبها

نباید بود از منصوبه نرد فلک ایمن / که منصوبهاش معزول ها و معزولهاش منصبها

نمیدانم چه میدارد محبت در خم الفت / که می جوشد گوارا در مذاقم جمله مشربها

عجب سودا که خامی میزنم با آتش امید / که کام دل هوس دارم ز لعل سیم غبغبها

بود عشاق را در پرده حاذق مذهب دیگر / که میسازند همچون زیر و بم با تار مذهبها

فلک نتواند اینجا رام کردن وحشت ما را / چه امکانست این گرداب گردد دام دریا را

ز اسباب جهان تا نگذری آزاده کی گردی / همین یکسوزن آخر گشت خار ره مسیحا را

بیاد جلوه‌ات آئینه سان از خویش میرفتم / بیا غیر تو در دل نیست خالی کرده ام جا را

چو نقش قرعه رمل از گشادی دیده عبرت / تو هم در صفحه امروز خوانی درس فردا را

گل خواب فراموشم ز تعبیرم چه میپرسی / برنگ رفته ام بال رسیدن نیست عنقا را

مپرس آغاز و انجامم که چون جوا گردیدم / بگرد خویشتن چندانکه گم کردم سر و پا را

بیا ساقی بیاد آن لب میگون بده جامی / که همچون نشئه مستی بقائی نیست دنیا را

چه بیش از میست اهل فضل را ایراد میگیرد / بحرف بغلط آن خر که نشناسد زخارا را

جزای هر عمل باشد مکافات از پیش حاذق / شکستن در دکان شیشه سازی برد خارا را

برتیست بزم عشق که راهیست نیست را / آنرا که قید چشمهٔ جاهست نیست جا

از نیستی چو خاک به هستی توان رسید / ورنه کجاست راه بایوان کبریا

محبوس سفلی و بعلوی کجا رسی / فرق است اینقدر که من الارض والسما

سیماب نفس کبر و منی را نکشته / بیهوده عمر صرف مکن بهر کیمیا

گر در سرت هوای حریم وصال اوست / اول برون کن از سر و دل نخوت و هوا

بگذار خویش از همگی زانکه هر که او / بیگانه شد ز خویش و بدو گشت آشنا

دل مظهر تجلی ذات صفات اوست / رو صاف کن محل صفاتش ز ماسوا

دل مرکزیست دور فلک را کزین جهت / و اندر میان دائره چون نقطه کرده جا

در دل نگر که صورت آئینه را که هست / آئینه سکندر و جام جهان نما

رخت وجود در انفناکش تو ای جنید / خواهی که گر دهند ترا خلعت بقا

نبی تنها نبود از روی تو روشن یثرب و بطحا / جهان از ذره تا خورشید از نور تو شد پیدا

ز صدر سینهات یک نکته مجمل الم نشرح / ز فرقان دلت یک آیه کمتر علم الاسما

گواه طالع سعد تو آمد سورهٔ والنجم / دلیل پایهٔ قدر تو سبحان الذی اسری

نپروردی اگر لطف تو ای سیمرغ قاف قدس / کجا بیرون شدی از بیضه گردون بجز عنقا

زمین شد تا که بنشستی سما شد تا که برخیزی / غرض یکسر طفیلت است اگر پست است اگر بالا

شب معراج هم سم براقت بر فلکها شود / ز خود تنها قریش شد ز انگشت بیک ایما

در نعت نعلین تو گفتن کار حاذق نیست میدانم / ولی شوق تو بیرون میکند از قطره اش دریا

ز عارض برمیفکن ای صبا صبح نقابش را / ندارد شبنم نظاره ام تاب آفتابش را

گل رویت ندارد تاب سیر باغ کمتر کن / شعاع مهر می ترسم کشد بیجا کلابش را

نه من در خوابم و نه بیدار و نه هشیار و نه مستم / نگر در خواب بیدم چشم مست نیم خوابش را

چو نقش پا براه انتظارش دیده دارم / که باشد که گردی گردد و بوسد رکابش را

ز اشک و دود آهم بوی عنبر داغ میگردد / بدل گر بگذرانم طرهٔ پرپیچ و تابش را

بیاد قامتش تضمین نمودم مصرع آهی / نوشتم هم ز خون دیده صاد انتخابش را

ز من پرسید دوش از لعل خاموشم چه یادی / گشادم لب ز زخم سینه و گفتم جوابش را

در چشم آفتاب بود طوطیا چو صبح
گردی که داده است ترا بوسه رکاب

شاهان همه غلام تو خواهند شد هنوز
این صبح سلطنت بود اول شباب

روزی مصاف خنجر شمشیر لشکرت
سیلی شود که خانه دشمن کند خراب

در صحن لعل تاج تو گردید تر زبان
حاذق که خنده زد سخنش بود در خوشاب

نگار من ز حنا کرد تا نگار انگشت
گرفت گل بدهن در چمن ز خار انگشت

منه بشعر کج سفله زینهار انگشت
که مصرع غلطش میگزد چو مار انگشت

ز شصت ابروی یار و خدنگ مژگانش
کمان گزید ز ناوک هزار بار انگشت

ز صبح کم ندمیدی اگر زری داری
تو هم بعرض کرم ز آستین بر آر انگشت

به سیر دشت برای چو لاله ساغر می
به کف که دمیده است سبزه چار انگشت

بصورت دل پیکان یار خواهد بود
چو لاله سر کشد از خاک من چهار انگشت

چو نیست قابل اقبال تخم ادبارت
چه بر کشی ز پی ابر چو چنار انگشت

بباغ دهر ثمر گل نمیکند حاذق
چو سرو چند برآری بعرض یار انگشت

بشوق خط لعلش بسته حاذق بیت رنگینی
که بیدل هم ندارد یکقلم دیدم کتابش را

آتش عشق آب داد • تیشه فرهاد را
ورنه کی این تاب بود • خورده فولاد را

کسب کمالات ما • از مدد غیر نیست
غازه چه حاجت بود • حسن خداداد را

فقر به از بوریاست • ترک کلاه ریاست
دانه و دام شماست • سبحه زهاد را

ناخن گل کی گشاد • عقده طبع ملول
باده کجا شاد کرد • خاطر ناشاد را

هرزه چه سر میکشی • نخل ثمردار باش
آب تر میدهند • ریشه شمشاد را

نظم سخن دیگر است • شعر محقق دگر
روح نگوید کسی • جوهر فولاد را

حاذق ازین شعر چند کی تو نظامی شوی
نسبت عمان کجاست دجله بغداد را

ای آفتاب حسرت تاج تو برده تاب
در چشم ماه شوق کلاه تو برده خواب

هر جا که همچو صبح برافراختی علم
از گلشن مراد تو گل کرد آفتاب

خورشید صبح دید سراپرده ترا
با شامیان همچو شفق رفت در حجاب

از نظلمگاه گردون هر که عدلش جا شکست — زین کمان چون تیر هر کس داشت وضع راست رست

شعله را خاکستر از بال هوس دارد قفس — سرکشی های غرور آخر چو نقش پا نشست

ریخت گر خون سحر خورشید شامش ریخت خون — بسمل امروز را در دامن فردا دست

بسکه خود بر خود چو می جوشیده ام از بیخودی — هم ز مستی های ما سر تا بپای ماست مست

حسن معنی جلوه گر در چشم صورت بین نشد — رخ ز اغیار آنکه چو نگل صورت زیبا بست

حاذق از اسرار معنی خاکساران آگهند
گنج در هر جا که آثار خرابیها هست

بیار می که دل از غصه پیچ و تاب گرفت — گرفتگی نتواند بجز شراب گرفت

اگر نه خوش گذرد عمر زندگی مرگ است — ز تیغ کم نبود در گلو چو آب گرفت

بنو خواب بچشمم شبی نگردی شب — که چشم مست تو کردم خیال و خواب گرفت

بحسرت گل رویت تو گریه ها کردم — سرشک من همه خاصیت گلاب گرفت

نظر بگوشه چشمت بسوی غیر چراست — چه شد که تیر نگاهی تو باز تاب گرفت

ملال چشم ز صهبای نشاط شیشه چرخ — که دهنت جامی و آن نیز آفتاب گرفت

شکست توبه ام از زلف تا گره بگشاد — دریده پرده ام از چهره تا نقاب گرفت

ز خوان خویش تواند شکست حاذق نیز
نمی توان دل از آن لعل شهد ناب گرفت

کی مصور صورت آن چشم آسان کرد طرح — همچو کلکم گشت تا موی ز مژگان کرد طرح

نیست امروز هم بنای دل خراب از سیل اشک — در از آن خانه را معمار ویران کرد طرح

آنکه ایوان رفیعش سر بکیوان میکشید — دور چرخ امروز خاکش خشت ایوان کرد طرح

خاک گشتیم و نرفت از ما جنون همچون سحر — میتوان از گرد ما چاک گریبان کرد طرح

کلک نقاشی که از خسارت بدین خوبی کشید — چشم ما را نیز چون آیینه حیران کرد طرح

حاذق از وضع حباب سیل بنیادم مپرس
خانه دارم که جز بر باد نتوان کرد طرح

کاش میاورد قاصد از لبش پیغام تلخ — هست شیرین از لب شیرین او دشنام تلخ

جوی شیر و جان شیرین کند فرهاد و نیافت — حاصل از لعل شیرین عاقبت جز کام تلخ

صبر کن با وعده ها خامش ایدل چند روز — کز تحمل گشت شیرین میوه های خام تلخ

نیست باکی گر بدشنامی نامم بری — تلخ کی گردد لب شیرین ازان دشنام تلخ

حاذق از چشم سیاهش کم نشد سودای ما
خشک‌تر گردید مغز ما ازین بادام تلخ

ز با هر کس که نبود استقامت پیشه مغلطد — بلی گردید آخر نخل چون بی ریشه مغلطد
غم دنیا و عقبا از دلم داغ تو بیرون کرد — نماند شیر و روبه برق چون در بیشه مغلطد
تحمل در سخن کن تا نیفتی در چه خجلت — نهد هر کس بهر سو پای بی اندیشه مغلطد
بجز آفت چه خواهد سر کشید از آفت ظالم — رود چون نخل را در ریشه آب از تیشه مغلطد

ز چشم انداخت دل مستی چرا حاذق برابرویش
نمیگفتم که زان طاق بلند این شیشه مغلطد

چنانکه مست می خوشگوار گرید و خندد — بجام عیش جهان هوشیار گرید و خندد
نه این طراوت ابرست و نه شگفتن گلشن — بیاد نرگس مستش بهار گرید و خندد
نه ساغریست درین محفل و نه قلقل مینا — که این بمستی و آن بر خمار گرید و خندد
نه همدمی نه رفیقی نه یار تا که زمانی — به کلبهٔ من و شبهای تار گرید و خندد

چه شکل بسته حاذق که هر که سوی تو بیند
گهی بحال تو و گه بکار گرید و خندد

قماش خرقهٔ پشمینه‌ام حریر ندارد — کمال لذت قرص جوم پنیر ندارد
کسی که یافته در کنج فقر گنج قناعت — توجهی و بکشوری با شه و وزیر ندارد
تواضعی که نه بار است دل نکند صید — ازان کمان چه رسد بر نشان که تیر ندارد
بکبر دار بزرگی تو باش خوش که دل من — گرفته است و تمنای دار و گیر ندارد
بجز حیا و ادب سر نزد ز صافی طینت — بلی طبیعت آب از تری گزیر ندارد
ازان کسی که رسیده است نو بمنصب و عزت — طمع مدار که گاوی نزاده شیر ندارد

ز فیض عالم معنی بمخزن دل حاذق
جواهریست که شاه فلک سریر ندارد

خلق عالم را نه گردون دست بر سر میکشد — این قدح از دور گردون مهر خاور میکشد
بار عز و جاه را هر سفله نتوان کشید — هیچ تاری عنکبوتی عقد گوهر میکشد
دور گردون نیست گردون بی چرا دون پرورست — نی غلط گفتم سخن در جای دیگر میکشد

نیست در آیینه چندین وجود از عدم — کلک قدرت نقش هستی را مکرر میکشد

بسکه مست بادهٔ حرص اند حاذق مردمان
طبع شان خون پدر چون شیر مادر میکشد

بناز چشم سیه گر نبندد و نگشاید — به قتلم از مژه خنجر نبندد و نگشاید
کسی که سرو قدی دلبریست مد نگاهش — دلش نظر به صنوبر نبندد و نگشاید
چنین که بستم و بگشادم از سخن لب دشمن — دهان مار فسونگر نبندد و نگشاید
توان گشادن و بستن سخن بناخن آتش — چنین گره شم هر خر نبندد و نگشاید
بروی خلق خدا را در بهشت و جهنم — بگو که واعظ منبر نبندد و نگشاید
که نامهٔ من بکس برد بگویش دارد — اگر بال کبوتر نبندد و نگشاید

بتاج موج نفس هر کس از محیط تأمل
چو حاذق این همه گوهر نبندد و نگشاید

چه میشود که بکوی توام گذر باشد — که گاه گاه بر و تو ام نظر باشد
بغمزه تا بربودی دل از من بیدل — همیشه پیشهٔ من نالهٔ سحر باشد

قسم بمصحف رویت که مبتلای توام — گواه من رخ زرد و دو چشم تر باشد
اسیر حلقهٔ زلفش نه من شدم تنها — چو من هزار گرفتار آن پسر باشد
کسیکه مهر تو در دل نباشدش بخدا — کی از خدا و رسولش و را خبر باشد

زعشق توبه مکن ای جنید دیوانه
گذار مایهٔ تقوی که در دسر باشد

بسواد زلف تو گر مرا سخنی ز مشک ختا رود — بزبان کلک شکسته ام خط عفوکش چه خطا رود
بسراغ مطلب آبرو چه عرق کنی ره عجز پو — که بچرخ مهر کجا رسد بخر آنکه آبله پا رود
ز بهار الفت ما و من چه گلیم رسته درین چمن — که غبار رفتن رنگ من چو نفس بدامن ما رود
ز غبار وضع نیاز ما مفشان تو دامن نازرا — نرود چو ذرهٔ عاجزی بپناه مهر کجا رود
ز کف تو یافته این شرف که گرفته دسته گل به کف — چو تری ز برگ حنا رود
من اگر به تیغ تو سر نهم تو بقهر مگذری از سرم — بتو از من از تو بمن دگر چه بجز وفا و جفا رود

ز چه حاذق اینقدر از سخن بشده کدورت طبع من
نشنیده که در آیینه چو نفس دمید صفا رود

برخت باز آنکه گل گردید در گلزار زاد / غنچه گردیدست او در آن لب خونخوار خوار

نفی گردم کفر و ایمانی که غیر دوست بود / نه بر اقرارم کنون حرفی نه بر انکار کار

وضع ناموس محبت بر نمیدارد دوئی / جان دو چار مرگ بینم به که با اغیار یار

تشنه گیهای مرا نشکست جز لعل لبت / سیب آسیب جگر گردید آن نار نار

زلف او مار است و من بیمار آدم کاشکی / حلقه گردد یکشبی در گردن بیمار مار

مژده ای دل چار ابرو گشت تیغ ناز حسن / زخم دل دو بود اکنون میشود ناچار چار

کشت امیدت مگر وابسته باران اشک / هر چه داری در جگر از دیده خونبار بار

بسته اند از نگهای فتنه تصویر جهان / دل درین موهوم بندی تا بکی دیوار دار

هیچکس از فیض صبح آگهی مردود نیست / دل اگر خوابست باری دیده را بیدار دار

بی شعوران آنقدر در شعر پیچیدند سخت / گر سخن اکنون مرا ننگ است از اشعار عار

حاذق آسان سجده آن آستان دستم نداد
خاک گردیدم که دادندم در آن در بار بار

نه مرا سایهٔ طوبی و نه کوثر در کار / قد چون سرو سهی و لب شکر در کار

شعر من حجت قطعی است در اثبات کمال / تیغ را جوهر اگر هست چه دیگر در کار

در سخن چاره تقلید نمی بینم ام / کلک ما را نبود سرخط و مسطر در کار

فطرت راست عصای دل روشن جز ذات / خضر را در شب تاریک چه رهبر در کار

شعر من چین خم می خود بجود از جوش درست / نیست با مستی ما شیشه و ساغر در کار

ما زیک نقطهٔ دل نقش دو عالم خواندیم / علم ما را نه کتبخانه نه دفتر در کار

حاذق آسان نبود گوهر گفتار بنظم
دل خالی ز غم و کیسهٔ پر زر در کار

بود امید خلاصی ز چاه در زنجیر / مباد هیچکس از دستگاه در زنجیر

بهرزه تا نکند می تو سیر در گلشن / ز موج اشک کشیدم نگاه در زنجیر

ز آرزوی زنخدان و حسرت زلفش / گهی فتاده بچاهیم و گاه در زنجیر

کمند جذبه بستی نه گر رسانت چرا / کشیده آب روان قعر چاه در زنجیر

خرد ز نجت تسلسل جنون ز حلقهٔ زلف / گرفته است جهانی پناه در زنجیر

اسیر سنبل زلف هوای گل حاذق / گشادن گرهی دل مخواه در زنجیر

بیا ساقی که افتاد است سودای سرا برگ | که سرگردان ترم در دور چرخ هر روز
بده جامی که همچون شیشه در دامن کشم پای | نباشم بر کف سرگشتگیها بیش از ساغر
چه سود از داغهای لاله گلهای چندین غم | چسان سرگشتگیها گرد باد دشت صد محشر
دمی بر شعر پیچیدم گهی بر طب شد حاصل | ازان جز خون دل حاصل وزان جز درد سر یکسر
بیاد سرو قدان مصرعی تا کرده ام موزون | تنم بر صفحهٔ آفاق لاغرتر شد از مسطر

خطابم داده در اغراض جسمانی خود حاذق
چه سود اما که خود از اغراض نفسانی شدم مضطر

با همه خلق آشنا و ز خویشتن بیگانه باش | بعد ازان با نیکنامی در جهان افسانه باش
سینه از زنگ دو رنگی صاف کن آیینه وار | خواه مقیم کعبه و خواه ساکن بتخانه باش
یا مزن لاف محبت یا که شوخیهای او | هر کجا شمعی که روشن میکند پروانه باش
تا توانی در صف مردان ز ادل جا گیر همین | چون نهادی پای خود را پیش مردانه باش
در طلسم هستی آبستند گنج مدعا | هر چه میخواهی تو ولی کنجکاوی ز خود بیگانه باش
گر نمیخواهی که درد سرکشی از روزگار | همچو حاذق با کمال زیرکی دیوانه باش

هر که نوشته ام ز لب لعل یار خط | گردیده است همچو خطش مشکبار خط
از چین کاکلش خبری گر برد صبا | خوبان چین کشند بمشک تتار خط
خطش دمیده گشت رخش بی نقاب ترم | سازد بلی رموز نهان آشکار خط
روشن نشد ز خط لبش معنی وفا | تا گل نکرد بر ورق آن عذار خط

حاذق شکر چکد ز نی خامه ات اگر
بنوشته بیاد لب آن نگار خط

صاحب کمال را ز قصور هنر چه حظ | کام صدف گرفته ز آب گهر چه حظ
اهل کرم کشند پی کام خلق بار | ورنه درخت را ز حصول ثمر چه حظ
زهر خود و حلاوت غیر اند اهل درد | جز زخم تیغ یافته نی از شکر چه حظ
باز اهد فسرده چگویی سماع نی | از پرده ترانه برد گوش کر چه حظ

حاذق مگو به بیخردان راز عشق را
از عنبر و عبیر کشد گاو و خر چه حظ

داغ سودای که یارب بجگر دارد شمع | که ز حسرت همه شب دیده تر دارد شمع

قطع کن رشتهٔ انفاس بمقراض دو لب
که ز تیزی زبان تیغ بسر دارد شمع

شوخی عرض کمال آینهٔ نقصان دادست
پای تا سر همه آتش زبیم دارد شمع

داغ غربت بوطن هم ز دل ما نرود
در لگن گرچه مقیم است سفر دارد شمع

جلوهٔ حسن حقیقت ز مجاز آمده است
که در آئینه چراغان دگر دارد شمع

ستم ناز بود شیوهٔ خوبان حاذق
راه پروانه نه پروانه حذر دارد شمع

یاد ایامی که پر از می سبوئی داشتیم
شب همه شب بر سر خم های و هوئی داشتیم

زانقلاب اندیشه کن یارا بچشم کم مبین
در دیار خویش ما هم آبروئی داشتیم

گردش دوران گل ما را چنین پژمرده ساخت
ورنه در این باغ ما هم رنگ و بوئی داشتیم

شب نهان از یار ما و یار در بزم وصال
با هم از ایمای ابرو گفتگوئی داشتیم

چاک های سینهٔ ما حاذق آخر به نشد
ما ز مژگانش غلط چشم رفوئی داشتیم

طرفه شوخ بیباکی ست در چمن دیدم
چاک در غمش گل را پیرهن بتن دیدم

دل بهر شکن بستم جان بهر گره دادم
تا ز زلف مشکینش تا پر از شکن دیدم

رفت دل ز خود چون سنگ گشت همعنان آه
تا سمند نازش را گرم تاختن دیدم

که ز اشک پرسیدم گه ز آه داستان عشقش را
ناله از دل برخواست گفت آه من دیدم

بر جبین بر دم دوش همچو شمع در فانوس
ماه پیکر نهان زیر پیرهن دیدم

رنگ و بوی باغ حسنش رنگ دیگری دارد
یافتم نه آن از گل این نه از سمن دیدم

خواهد آن دهن هم یا آخر افتی از ریش
منکه سینه افگار ریش از آن دهن دیدم

سنگدل بتی دیدم حاذقا که بر رویش
تا چو شمع وا کردم چشم سوختن دیدم

شهریار اکمینه چون طوطی
مدتی شد بقند محتاجم

دو سه روز است ترک افتاده
فکر اشعار رفته از یادم

شعر بی قند کی توانم گفت / قند در این فن است استادم
شکر من قند و ذکر من قند است / قند شیرین و من چو فرهادم
نیست نقدی که قند بستانم / زان سبب تلخ کام و ناشادم
خود مگر از تبسم شیرین / لب لعلت رسد بفریادم
کام حاذق مدام شیرین باد / مپسند احتیاج قنادم

تا چند کنم ز خلق پنهان / اشک و رخ زرد و آه سوزان
بی لعل تو جان ناتوانم / افتاده چو قالبی است بیجان
جانا چه شود ز چشم بیمار / یابد دل دردمند درمان
گل خم شد و سرو راست برخواست / تا طرف چمن شدی خرامان
بی قد و رخت چه کار آید / سرو چمن و گل گلستان
هوش و خردم بعشوه بردند / فریاد ز دست خوبرویان
حاذق تو مبند دل بزلفش / صد بار شکسته است پیمان

شرم برد و تو میپوشد نقاب از چشم من / خاک در چشمم اگر ایستاد آب از چشم من
می چو در مینا نماند درد میاید برون / دل برون میآید اکنون جای آب از چشم من
از خیال خالش آسایش نمی‌بینم شبی / می برد سودای این ترسا که خواب از چشم من
شبنم نظاره‌ام تا محو آن رخسار شد / اشک میجوشد برنگ آفتاب از چشم من
داده خلقی را بطوفان مصیبت گریه‌ام / تا کی باشند مردم در عذاب از چشم من
یار از ایمای ابرو داشت از من صد سوال / گریه دُرها سفت حاذق در جواب از چشم من

آنجا که باید از غم عالم گریستن / بسیار جای خنده بود و کم گریستن
اشک است آب برق خرمن عصیانکه شست نیز / رنگ چو کاه از رخ زردم گریستن
بی خون دل نشاط درین بزم گل نکرد / با خنده شمع را شده توام گریستن
دردی ز یاد نرگس بیمار او بدل / دارم که با وی است نه محرم گریستن
زان بیشتر که خنده کند صبح محشرت / سر کن بعمر رفته بماتم گریستن
چشمی که باز کرد درین باغ کاندمان / جای نگه نداشت چو شبنم گریستن

کو دل که گریه سر کنم اکنون بجای خون / چون شمع بایدم شرر دل گریستن
حاذق چو درد عشق ندارد دره علاج / چون چشم زخم چند بر حجم گریستن

رندیم و دل ما را بنیاد خراب اولی / هم کاسهٔ چشم ما از گریه پر آب اولی
افسانه مخوان واعظ از کوثر و از طوبی / در سایهٔ بید امروز یک شیشه شراب اولی
اسرار محبت را بر لب نتوان آورد / معشوقهٔ رعنا را بر چهره نقاب اولی
پرورده صد دردیم خو کرده چندین داغ / ما را جگر افگار از غصه کباب اولی
چون فیض سحر را نیست جز یک نفسی فرصت / می خوردن تا پیشین در گوشهٔ خواب اولی
افسانهٔ جام جم حاذق مشنو کامروز / در ظرف سفالینی در می ناب اولی

چه صیدم منکه نه بسمل شدم نه زیب فتراکی / نه از خونم زمین آلوده شد نه دامن پاکی
نگاهم را تماشای گل و شبنم نمی باید / من و در کنج غفلت یاد رخسار عرقناکی
دلم از بی تمیزیهای ابنای زمان خون شد / نبودی کاش لوح فکرتم را نقش ادراکی

فلک گر سفله را عزت دهد خوارش کند آخر / هوا بر داشت بالا بر زمین زد چون کف خاکی
مرا شور جنون از پند ناصح کم نمیگردد / چه امکانست راه شعله بندد مشت خاشاکی
نباشد هیچ داغ از داغ هجر یار سوزانتر / بوصل شمع کی پروانه را از آتش بود باکی
چو بلبل مرغ جانم از قفس میل وطن دارد / عروج علیین خواهد برای عالم پاکی
ازین دهلیز دونان تا برغبت رخت بر بندم / روم تا ملک لاهوتی بصد ذوق و فرحناکی
شهید عشقم و پرخون کفن از خاک برخیزم / بگیرم دامن پاکت قتلنی ذاک سفاکی
مرا کشتی و از خونم نگارین دست و پا کردی / برای کشتن عاشق عجب قتال بیباکی
جنیدم پا بدامان سیر صحرا جنون دارم / میان قلزم پرخون بریده سر چو سماکی

ندیدم در بهار زندگی حاذق درین صحرا
بیابان لاله جز داغ دلی و سینه چاکی

گویند مرحوم حاذق غزل فوق را در شب قتل خود سروده است

از مخمسی که بر غزل حضرت بیدل فرموده اند

ساز تکلم پردهٔ از نغمهٔ گویائیت / لطف تبسم غنچهٔ از گلشن رعنائیت

٢٣

چشم تغافل نرگسی از باغ بی پروائیت — تجدید ناز آشفته زلف گلباس آرائیت

بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکندنت

توجیه صد دفتر کتب یک نکته تنبیه تو — تا دل صد ختم سخن یکجرعه توجیه تو
تشبیه صد گلزار او یک شمه تشبیه تو — تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو

جان صد ورق آب بقا گل کرده از لطف تنت

ای بر در خلوت نکهت جانها انجا شد محل — دل در هوای گلشنت چو غنچه گشته از ازل
بی آتش و آب و هوای خاک دی فصل حمل — در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل

نه آسمان گل در بغل یکبرگ سبز گلشنت

ای از خیال عالمی در دست آئینه ها — چون مهر جام جلوه هر ذره در دست آئینه ها
وحدت ز کثرت موج زد دریا شکست آئینه ها — جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها

مارا بما کرد آشنا هنگامه ما و منت

در صیدگاه جلوه ات رنگ شفق [illegible] خون — بر رهگذارت مهر و مه نقشی و نعلی واژگون
تا هوش نتواند برد بی بر سراغ این فسون — دل را بحیرت کرد خون از غفل زد برق جنون

٢٤

شور دو عالم کاف و نون یک لب بهم آوردنت

شمع تجلی روشن و موسی همی در جستجو — بی پرده می در ساغر و مخمور می جوید سبو
حاذق چه گوید از چمن آنجا که گل گردست بو — حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو

بیدل چه پردازد بگو ای یافتنها جستنت

تمت [illegible] علی ید [illegible]
فی [illegible] سنه ١٣٥٧

دیوان حاذق

مصنفه جنید الله بن صوفی اسلام کرخی هروی

متوفی ۱۳۵۹ قمری [illegible]

کاتب منیر تاریخ کتابت ۱۳۵۷

